

به نام خدای مهربان



این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های درسی آموزش و پرورش دانسته شده است.



داستان‌های اصیل
مردم پاکستان

نویسنده: کومال لاکسمن

مترجم: مهرداد مهدویان

بازنویشته‌ی حسین فتاحی

اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور • مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۸۲/۱۷۹

چاپ سوم: ۱۴۰۰ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۸۰-۶

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۹۵-۲

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

چاپ سوم

فهرست

مقدمه ۴

عمر و مارویی ۶

شاه دیاج و بی‌جال ۱۲

لیلا و جان‌نثار ۲۲

نوری و جام تاماجی ۳۰

ساسویی و پونهان ۳۳

دو دو و جان‌نثار ۴۰

راج بالا ۴۸

شاهزاده بازرگان رودخانه‌ی پوران ۵۴

سونداری و بیرسینگ ۶۲

گاموساجار و دختر وزیر ۶۹

ملک و حسان آرا ۷۶

امانت مقدس ۸۶

جان‌دو و جاکور ۹۲

سرشناسه: کامالو، لاکمن Kamalu, Lachman

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌ها و افسانه‌های مردم پاکستان / نوشته کومال لاکمن؛
ترجمه مهرداد مهدویان؛ تصویرگر کیانوش غریب‌پور - تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص. / شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۸۰-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا / عنوان اصلی: Folk tales of pakistan

موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های پاکستانی

شناسه افزوده: مهدویان، مهرداد، ۱۳۴۰ - مترجم

شناسه افزوده: غریب‌پور، کیانوش، تصویرگر

رده‌بندی کنگره: GR ۳۰۳/ک ۱۳۸۱ ۲د ۳۰۳

رده‌بندی دیویی: ۲۰۵۴۹۱ / ۳۹۸ / شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۳۴۰ - ۸۰

واقعی مردم باید از قصه‌های قومی - مردمی تشخیص داده شود. داستان‌های مردمی نه وابسته‌ی تاریخ هستند و نه دارای پیش‌زمینه‌ی مشخص و معلوم. نشانه‌های مبهم نژاد انسان‌های اولیه، بقایای ارزش‌ها و آداب اجتماعی اولیه، اعتقاد به قدرت‌های شگفت‌انگیز و خارق‌العاده آن زمان، همه‌ی این عوامل در آن داستان‌ها به گونه‌ای پنهان و مبهم انعکاس دارند.

در مقایسه و سنجش، داستان‌های مردمی محیط و رخداد‌های گذشته نه چندان دور را منعکس می‌کنند. آن‌ها ریشه‌ی جغرافیایی - تاریخی دارند و به آسانی مشخص می‌کنند که مربوط به چه گروه خاصی از مردم هستند. در آن داستان‌ها، نام بعضی مکان‌ها از نظر جغرافیایی مشخص هستند و به افراد خاصی اشاره دارند که رویدادها و وقایع تاریخ را تعریف می‌کنند.

داستان‌های مردمی این کتاب دارای شخصیت‌های خیال‌انگیز و رمانتیک هستند که برخی از آنان بر مبنای بعضی حقایق تاریخی نوشته شده‌اند. قهرمانان زن و مرد قصه‌ها، گرچه به تاریخ تعلق دارند، ولی در بعضی از داستان‌ها با قدرت‌های فوق‌انسانی نمایان می‌شوند.

مقدمه

باستان‌شناسی دره Indus یا تمدن «ماهن - جو - دارو» ریشه در دورترین زمان‌های تاریخ جهان دارد.

هندو (Indus)، محدوده اصلی پاکستان و منطقه زندگی مردم دره‌ی پست سند است. بیشترین گویش‌ها در این ناحیه به زبان‌های سندی، پنجابی، بلوچی، پشتو، هم‌چنین سارایکی، مولتانی و بهاولپوری بوده است. این زبان‌ها قدیمی‌ترین زبان‌های شبه قاره، همراه با فرهنگ‌های گوناگون، ادبیات غنی و افسانه‌های مردمی - قومی گسترده هستند.

در ادبیات مردم، قصه‌های مردمی - قومی جایگاه خاصی دارند. تاریخ روایت این قصه‌ها به دوران کتاب مقدس «ودا» می‌رسد. در سانسکریت، قدیمی‌ترین مجموعه داستان‌ها «بریهات کاتا» می‌باشد که گفته می‌شود در قرن دوم پیش از میلاد نوشته شده‌اند.

بعدها، مجموعه حکایت‌های مردمی نواحی گوناگون با عنوان‌های متعددی مانند کاتاساریت ساگار و پانچاتانتر یا هیتوپدشت به رشته تحریر در آمدند. دکتر نبی بووکس بلوچ عقیده دارد که سرگذشت

زمانی که مارویی، سال‌های کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشت، فاگ خواسته‌اش را با پالنی در میان گذاشت. ولی چه می‌شد کرد، خانواده‌ی مارویی از قبل مراسم شیرینی خوران دخترک را با یک پسری به نام چت‌سن برگزار کرده بودند و به این ترتیب درخواست ازدواج فاگ با مارویی رد شد. فاگ که برای این وصلت نقشه کشیده و آرزوها داشت، احساساتش جریحه‌دار گشت و برای انتقام گرفتن نقشه‌هایی کشید.

عاقبت روزی فاگ با خشم و ناراحتی و در حالی که در آتش انتقام می‌سوخت، مالیر را ترک گفت و سوار بر اسب به طرف قصر اومار کوت به راه افتاد. فاگ برای مارویی نقشه‌ای شوم در سر داشت، او می‌خواست مارویی را اسیر دست پادشاه، یعنی عمر سوم رو سازد. وقتی به دروازه‌ی قصر اومار کوت رسید، تقاضا کرد تا به حضور پادشاه برسد. درخواستش مورد قبول شاه واقع گردید و به داخل قصر رفت. او پس از سلام و دعا و عرض ادب به پادشاه، ادامه داد: «قربانت گردم، در شهر من دختری به نام مارویی زندگی می‌کند که در زیبایی همتا ندارد؛ ولی متأسفانه او دختر یک چوپان فقیر است و زندگی فلاکت‌باری را می‌گذراند. اگر لباس مناسب بر این دختر پوشانده شود، از هر زیبایی، زیباتر خواهد بود. یک چنین فرشته‌ی بی‌نظیری فقط برازنده‌ی قصر شما است.»

وقتی عمر شاه، از زیبایی بی‌نظیر مارویی باخبر شد، تصمیم گرفت هر طور شده دختر را ببیند. سپس لباس کشاورزان را پوشید و همراه با فاگ راهی مالیر شد. هنگامی که آن‌ها به نزدیکی مالیر رسیدند، در دامنه‌ی تپه‌ای اردو زدند. عمر شاه که برای دیدن دختر لحظه شماری می‌کرد، از فاگ پرسید: «چگونه می‌توان دختر را تصاحب کرد؟»



سال‌های پیش، حاکمی به نام عمر سوم رو بر سرزمین سند حکومت می‌کرد. سند منطقه‌ای سبز و خرم و حاصلخیز بود و به خاطر همین سرسبزی و زیبایی‌اش، معروف و مشهور بود.

در این منطقه، کشاورزی به نام پالنی زندگی می‌کرد که از قبیله‌ی مارو بود؛ ولی اصل و نسبش به گوجارات و کاتیاور می‌رسید. سال‌ها پیش قبیله‌ی او به خاطر خشکسالی و قحطی که در آن‌جا وجود داشت، به بخش سند مهاجرت کرده بودند.

پالنی و زنش مادوی به سختی در زمین‌هایشان کار می‌کردند و گوسفندهایشان را در چراگاه‌های اطراف می‌چراندند و به این ترتیب زندگی‌شان را می‌گذراندند. آن‌ها با مردی به نام فاگ شریک بودند و با او کار می‌کردند.

پالنی دختری داشت به نام مارویی که بسیار زیبا و مهربان بود. خیلی از جوان‌ها برای ازدواج با مارویی به پدرش التماس می‌کردند؛ ولی از شما چه پنهان شریک پالنی، یعنی فاگ دل به مهر مارویی بسته بود.

فاگ گفت: «در نزدیکی آن تپه، چند چاه آب وجود دارد، که هر روز صبح دخترهای قبیله از آن جا آب برمی‌دارند. مارویی هم همراه این دختران، به این محل می‌آید.»

اتفاقاً آن روز صبح، مارویی زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و برای آوردن آب کوزه را برداشت و به طرف چاه به راه افتاد. در حالی که هیچ یک از دوستانش با او نبودند؛ اما وقتی به سر چاه رسید، با یکی از دوستانش رو به رو شد. مارویی مشغول صحبت کردن با دوستش بود که چند غریبه سوار بر شتر، به چاه نزدیک شدند. دختر تا آن‌ها را دید، وحشت کرد و خواست با سرعت از آن جا فرار کند؛ ولی دوستش که درباره‌ی این غریبه‌ها کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند آن‌ها چه کسانی هستند، دست مارویی را گرفت و مانع رفتن او شد و گفت «ترس ندارد. این‌ها هم، حتماً دنبال آب آمده‌اند.»

فاگ از دور، مارویی را به عمر شاه نشان داده بود. برای همین وقتی شاه نزدیک مارویی رسید، از زیبایی دختر حیرت کرد، او نزدیک چاه ایستاد، شترش را روی زمین خواباند، پیاده شد و از مارویی آب خواست. همین که دختر کوزه به دست به او نزدیک شد، عمر شاه ناگهان دست او را گرفت و مارویی را سوار شترش کرد و به سرعت به طرف قصرش به راه افتاد!

وقتی به قصر رسیدند، دستور داد دختر را در اتاقی حبس کنند. روز بعد که عمر به سراغ مارویی رفت، او را دید که مثل ابر بهار گریه می‌کند، لحن مهربانی به خود گرفت و گفت: «عزیزتر از تمام عزیزانم! تو زن من و سوگلی تمام ملکه‌هایم خواهی شد. قول می‌دهم که تمام

آرزوهایت را برآورده کنم.»

مارویی ابتدا به او اعتنایی نکرد؛ ولی پس از این که عمر شاه حرف‌هایش را چند بار تکرار کرد، به او گفت: «من کاری با تو و قصرت ندارم. من همسر مرد دیگری هستم. مردی که دوستش دارم و زندگی من بی او معنی ندارد. واقعاً اگر محبت کنید و مرا به مالیر برگردانید، از لطفتان ممنون می‌شوم.»

عمر شاه اول فکر می‌کرد که بالاخره مارویی از خر شیطان پیاده خواهد شد؛ ولی هر چه زمان بیشتری گذشت، مارویی بیشتر از او متنفر شد. چون عمر شاه او را از نامزدش دور کرده بود.

عمر شاه هر روز به ملاقات او می‌رفت و سعی می‌کرد با لحن مهربان و سخنان محبت‌آمیز دل او را به دست آورد؛ ولی موفق نمی‌شد. شاه هدایای بی‌شمار و جواهرات گرانبهایی به او داد؛ اما باز هم فایده‌ای نداشت.

مارویی هر بار به عمر شاه می‌گفت: «همان زیراندازهای پاره‌ی خانه‌ی پدرم به صد تا از قالی‌های ابریشمی تو می‌ارزد. میوه‌های وحشی و گیلاس‌های خانه‌مان خوشمزه‌تر از غذاهای رنگارنگ قصر توست. گردنبند سفالینی که مادرم در بچگی برایم خریده، خیلی بیشتر از جواهراتی که تو به من داده‌ای، می‌ارزند. صدای بزهایمان، خوشنوتر از آهنگ نوازندگان توست. این چیزهایی که گفتم، همه‌ی زندگی من هستند. پس خواهش می‌کنم بگذار به خانه‌ام بروم.»

وقتی که عمر شاه دید نمی‌تواند با محبت و هدیه دادن، عشق مارویی را بخرد، او را زندانی کرد. در آن زمان بارندگی‌های شدید شروع شد. مارویی از پشت میله‌های زندان به قطره‌های باران خیره می‌شد و به یاد

سبزه‌زارهای محل زندگی‌اش یعنی مالیر می‌افتاد.

بالاخره یک روز برای عمرشاه پیغامی فرستاد: «من فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم اقوام خودم را ببینم. کار من کشتن دقیقه‌ها و ثانیه‌ها است. پس خواهش می‌کنم آخرین آرزوی مرا اجابت کن و جسد مرا به مالیر بفرست، تا همشهری‌هایم بتوانند طبق آداب و رسوم خودمان مرا دفن کنند.» این پیغام را فرستاد، بعد بیهوش روی زمین در غلطید.

عمرشاه که از احساسات پاک دختر نسبت به مردمش تحت تأثیر قرار گرفته بود، حس نیکوکاری سراتاپای وجودش را فراگرفت و با مهربانی هرچه تمام‌تر او را آزاد کرد و درست مثل خواهر خودش با او رفتار کرد. بعد برای پدر و مادرش پیغام فرستاد که برای بردن دخترشان به آنجا بروند.

هنگامی که این پیام به آن‌ها رسید، نفس راحتی کشیدند؛ ولی هنوز به عمرشاه شک داشتند، بنابراین یکی از نزدیکانشان را برای تحقیقات بیشتر به قصر فرستادند. وقتی فرستاده به قصر رسید و مارویی را دید، به او گفت: «همین که به مالیر برسم، پدر و مادرت را برای بردن تو به این‌جا می‌فرستم.»

وقتی پدر و مادر مارویی از سلامت او خبردار شدند و فهمیدند که عمرشاه واقعاً می‌خواهد او را آزاد کند، به طرف قصر او به راه افتادند. شاه با مهربانی پیشباز آن‌ها آمد و به زن و شوهر خوشامد گفت. بعد هم با احترام زیاد دخترشان را به آن‌ها بازگرداند.

شاهدانی که آن‌جا حضور داشتند، نقل کرده‌اند، هنگامی که مارویی پس از آزادی از زندان عمرشاه به مالیر بازگشت، نامزدش چت سان به

پاکدامنی او شک برد. این خبر از طریق جاسوسان گوش عمرشاه رسید. او دلش برای دختر بی‌گناه سوخت. آخر مقصر اصلی او بود. به خاطر طمع و هوسبازی، دختر بی‌گناهی دچار مشکل شده بود. بعد از کلی فکر کردن، بالاخره با سپاهیان‌ش به مالیر رفت. مردم از ترس تسلیم شدند. شاه به آن‌ها گفت: «چت سان باید رفتارش را نسبت به مارویی عوض کند. این دختر بسیار پاکدامن و نسبت به او وفادار بود. من خود شاهد بودم.» وقتی مارویی این حرف‌ها را شنید، ساکت نماند و با عصبانیت به عمرشاه گفت: «انگار ما بازیچه‌ی دست شما هستیم! شما مرا به مدت یک سال در قصر خود زندانی کردی، پس نامزدم باید هم به پاکدامنی من شک کند. حتی اگر به خاطر این موضوع قهر کند و برود، باز هم حق دارد.»

عمرشاه فکر کرد، دید حرف درستی است. بیشتر از پیش از عملش پشیمان شد و دستور عقب‌نشینی را به لشکرش داد. او چت سان را صدا کرد و گفت: «قسم می‌خورم که مارویی پاک است. او زندگی در قصر و آن همه ناز و نعمت را به خاطر تو، پذیرفت.»

مارویی گفت: «اما این کار وظیفه‌ی من است. آخر شهادت شما چه اثری می‌تواند داشته باشد؟»

بالاخره تصمیم گرفته شد که میله‌ای آهنی در آتش سرخ شود و مارویی برای اثبات بی‌گناهی‌ش آن را با دو دست بگیرد. مارویی این کار کرد؛ ولی اصلاً دستش نسوخت. به این ترتیب همه از پاکدامنی او مطلع شدند. عمرشاه هم برای اثبات ادعایش از توی آتش عبور کرد. او هم سالم ماند و هیچ اتفاقی برایش نیفتاد.